



نازنین با کنجکاو پرسید: چرا می‌خندی؟ پیرمرد، سرش را بالا گرفت. تازه متوجه حضور آن بچه‌ها شد اما اصلا نه ترسید و نه تعجب کرد. حتی از آن‌ها نپرسید چرا وارد خانه او شدند. فقط با مهربانی گفت: سلام. بالاخره آمدید؟ بیاید با هم بازی کنیم.

لیلا گفت: تو منتظر ما بودی؟ مریم گفت: بچه‌ها بیاید بر گردیم، من گفتم جادوگر شده‌است. الان طلسم می‌شویم و او ما را اینجا به یکی از این اسباب‌بازی‌ها تبدیل می‌کند. نازنین جدی گفت: هیسسسس! چرند نگو. این پیرمرد بیچاره چه شباهتی به جادوگرها دارد؟ حتی ما را دیگر نمی‌شناسد.

سمیرا گفت: نکند بیماری فراموشی گرفته؟ مادر جان من هم از این بیماری دارد و رفته خانه عمو جانم تا تنها نماند.

پیرمرد انگار اصلا حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید؛ چون دوباره غرق اسباب‌بازی‌هایش شد و یکی یکی آن‌ها را بلند کرد و به بچه‌ها نشان داد و شروع کرد به بازی کردن و حرف زدن با خودش و اسباب‌بازی‌ها. بعد هم مثل بچه‌ها غرق خنده شد و حتی گاهی ریسه می‌رفت.

راز پیرمرد مثل راز جعبه جادو کشف شد. بچه‌ها از وسایلی که گوشه و کنار زیرزمین ریخته شده بود فهمیدند که پیرمرد آن اسباب‌بازی‌ها را خودش ساخته.

از حرف‌هایی که موقع بازی کردن می‌زد معلوم شد که اسم دوستان بچگی‌اش را می‌گوید و در خیالش با آن‌ها بازی می‌کند و تنها نیست؛ برای همین از ته دل می‌خندد.

سمیرا زد زیر گریه. گفت من هم هر صبح موقع مدرسه رفتن با عروسک محبوبم خداحافظی می‌کنم و به او قول می‌دهم زود برگردم.

آن چهار دوست صمیمی با حیرت و شگفتی به یکدیگر نگاه کردند و حرف‌هایشان درباره آن خانه را به خاطر آوردند و ناخودآگاه اولش غمگین شدند اما بعد خندیدند. مثل پیرمرد. از ته دل. انگار خنده نه تنها مسری، که کلید دروازه شادمانی ابدی بود.

به پیرمرد گفتند: ما می‌رویم و با پدرها و مادرها و خانم معلممان برمی‌گردیم. می‌خواهیم آن‌ها هم از ته دل بخندند...

\*\*\*

از هفته بعد، پیرمرد یک اتاق پر از اسباب‌بازی در گوشه مدرسه داشت.

بچه‌ها هم هر روز یک کلاس خنده داشتند. تا پیرمرد زنگ را می‌زد، می‌رفتند داخل اتاقش و کمی بعد ... صدای خنده در کوچه‌های روستا می‌پیچید؛ خنده‌ای از ته دل، خنده‌ای کودکانه و واقعی.

پیرمرد سر بزند و کم‌کم به صدای خنده‌های او عادت کردند و کنجکاویشان هم تمام شد. اما بچه‌ها که هر روز صبح موقع رفتن به مدرسه این صدا را می‌شنیدند، مدام درباره آن با هم حرف می‌زدند.

مریم که ترس در صدایش موج می‌زد و در عین حال می‌خواست خونسردی‌اش را حفظ کند، هر بار به دوستانش می‌گفت: شاید او یک جادوگر شده‌است! لیلا هم با چهره‌ای پر از هیجان بلافاصله جواب می‌داد: جادوگر مال قصه‌هاست. جادوگری وجود ندارد.

یک بار سمیرا در حالی که دست‌هایش را به هم می‌فشرد، زیر لب زمزمه کرد: شاید هم دانشمندی دیوانه شده‌است!

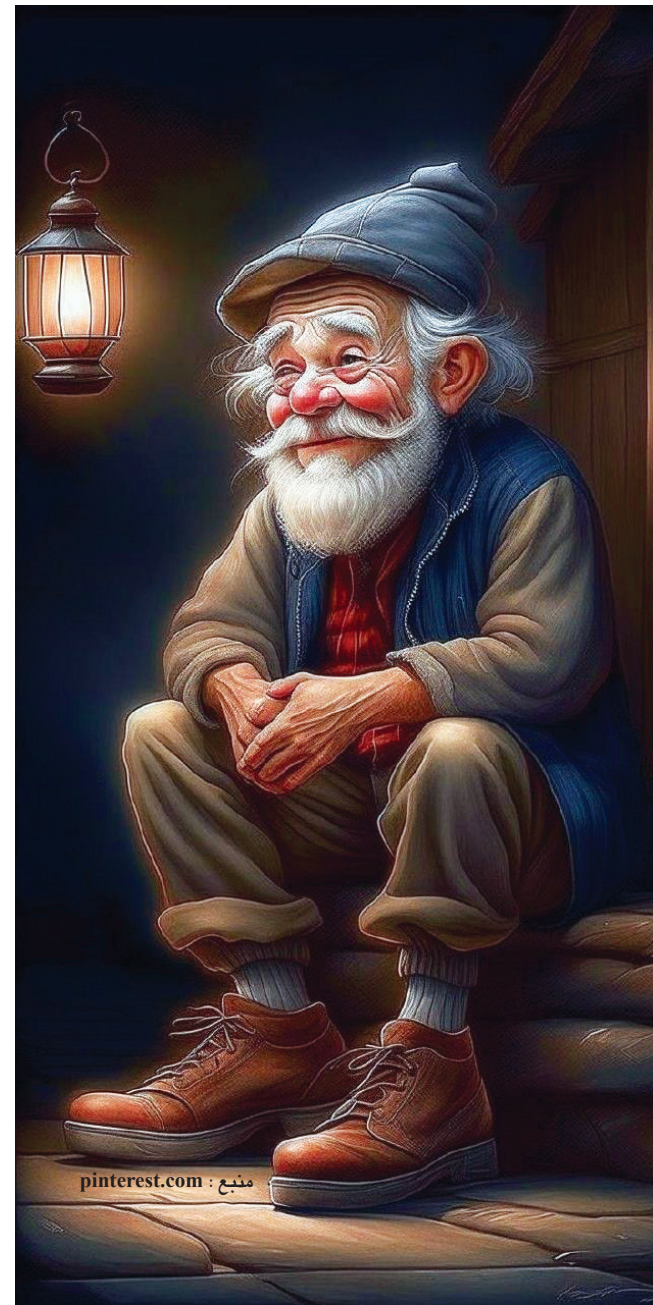
نازنین که از کلمه دانشمند یکه خورده بود، گفت: دانشمند؟ یعنی او چه چیزی کشف کرده که تا این حد خنده‌دار است؟

دغدغه دانستن این راز سر به مهر این چهار دوست را صبح زود، بیدار و دور هم جمع می‌کرد تا به مدرسه بروند. اما این راز، گویی طلسمی اسرارآمیز داشت که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. بالاخره یک روز تعطیل که این چهار دوست دور هم جمع شده بودند، شجاعتشان بر ترسشان غلبه کرد و تصمیم گرفتند حقیقت را کشف کنند.

فردای آن روز هنوز آفتاب سر زده و هوا تاریک بود که دلیران کوچک راهی مدرسه شدند. آن‌ها می‌خواستند قبل از رفتن به مدرسه راز خنده‌های مرموز را کشف کنند. چراغ‌قوه به دست با قلبی سرشار از شجاعت سمت خانه مرموز راه افتادند و با هر قدم که به آن خانه قدیمی و کاهگلی نزدیک می‌شدند، بیشتر می‌ترسیدند و آهسته در گوش هم پیچ می‌کردند که بهتر است به مدرسه بروند. ولی مریم که از آن‌ها فاصله گرفته و نزدیک در شده بود، فهمید که در آن خانه باز است. او با جسارتی مثال‌زدنی وارد حیاط شد و

با دستش به بقیه دوستانش اشاره کرد که دنبالم بیایید. به محض ورود به حیاط آن‌ها همان صدای خنده اسرارآمیز را شنیدند و فهمیدند که از زیرزمین می‌آید. چهار نفری، پله‌های زیرزمین را یکی پس از دیگری پایین رفتند و وارد زیرزمین شدند تا به منبع این شادمانی بی‌وقفه و تمام‌نشدنی برسند. زیرزمین پُر بود از وسایل قدیمی و کهنه که گرد و غبار رویشان نشسته بود.

ناگهان انگار پرده سینما بالا رفت و نمایش صحنه اصلی فیلم شروع شد: در گوشه‌ای از زیرزمین پیرمرد لحاف‌دوز، خندان میان انبوهی از اسباب‌بازی‌های رنگارنگ و عروسک‌های دست‌ساز نشسته بود و لبخند مهربانی بر چهره داشت. چشمانش از خوشحالی می‌درخشیدند، درست مانند بچه‌ها. انگار کودکی را به شهر بازی برده باشند. انگار دنیای کودکی‌اش را دوباره یافته بود.



منبع: pinterest.com

## راز شادمانی ابدی

هما شهرام‌بخت



در دل روستایی کوچکی که سر در آغوش گرم خورشید داشت و خانه‌هایش مثل سنجاق سینه به دشتی سبز چسبیده بودند، چند ماهی می‌شد که یک راز سر به مهر ذهن بچه‌های روستا را به خود مشغول کرده بود. ماجرا از این قرار بود که از زمستان گذشته، هر صبح خنده‌های بلند و مرموز پیرمرد لحاف‌دوز روستا از خانه قدیمی‌اش به گوش می‌رسید. مردان و زنان روستا، همان اوایل که این صدا را شنیدند کمی کنجکاو شدند که بدانند چرا پیرمرد مدتی است دست از کار کشیده و از خانه بیرون نیامده و فقط صدای خنده‌های بلندش به گوش می‌رسد، ولی آن قدر سرگرم کارهای خودشان بودند که یادشان رفت به